

صبح روز کریسمس

نویسنده: فرانک اوکانر
برگردان: سرورالسادات جواهریان

هرگز برادرم سانی را از ته دل دوست نداشتیم. از همان روز تولدش سوگلی مادر بود و همیشه با خبرچینی از شیطنت های من باعث می شد مادر از من سخت برنجد. خودمانیم، من هم بچه خیلی سر براهی نبودم. تا وقتی نه یاده ساله شدم در مدرسه شاگرد چندان خوبی نبودم. در واقع معتقدم که ساعی بودن برادرم در درس هایش بیشتر به خاطر لجبازی یا من بود. شاید به فراست دریافته بود که به دلیل همین ذکاوتش، قلب مادر را تسخیر کرده است و می شد گفت در پناه محبت های مادر خودش را کمی لوس کرده بود. مثلاً می گفت: «مامان،

برم بگم لاری بیاد تو - چا - یی - بازگوش بودم و نمی توانستم افکارم را بخوره؟» یا: «مامان - کتر - ی - داره - می جوشه.» و البته هر وقت حرفی را غلط به زبان می آورد مادر زود تصحیحش می کرد و دفعه بعد سانی درستش را می گفت و هیچ هم مکث نمی کرد. بعد می گفت: «مامان، من خوب میتونم کلمه ها را هجی کنم، نه؟» به خدا، هر کس دیگری هم به جای او بود با این وضع می توانست علامه دهر شود. باید بگویم که من بچه کودنی نبودم فقط کمی بازگوش بودم و نمی توانستم افکارم را برای مدتی طولانی روی یک مطلب متمرکز کنم. همیشه درس های سال قبل یا سال بعد را مطالعه می کردم. چیزی که اصلاً تحملش را نداشتیم درس هایی بود که در همان زمان باید می خواندم. آن وقت ها، غروب که می شد از خانه می زدم بیرون تا با پرو بچه های دارودسته دوهرتی بازی کنم. البته این کارها به دلیل خشونت من هم نبود بیشتر به این دلیل بود که من از هیجان خوشم می آمد. هر کار می کردم نمی توانستم بفهمم چرا مادر این قدر به درس خواندن ما پیله می کند. مادر که از فرط خشم رنگش را باخته بود می گفت: «نمی تونی اول درس هات رو بخونی بعد بری بازی؟ باید خجالت بکشی که برادر کوچکت بهتر از تو میتونه کتاب بخونه.» شاید متوجه این موضوع نمی شد که از نظر من دلیلی برای خجالت کشیدن وجود ندارد. چون به نظر من خرخوانی کاری نبود که قابل



چاخان های من است، اما به هر حال نفهمیدم چطور میشد بدون چاخان کردن از مدرسه جیم شد. مادر چند روزی با من حرف نزد.

من حتا آن وقت هم متوجه نشدم چرا این قدر به درس خواندن من اهمیت می دهد و چرا حاضر نیست من به طور طبیعی مثل دیگران بار بیایم.

بدتر از همه این بود که این ماجرا باعث غرور بیش از حد سانی شد. حال و هوای کسی را داشت که می خواهد بگوید: «نمی دونم اگه من نبودم شماها تو این خراب شده چیکار می کردین.» سانی کنار در ورودی ایستاده بود و به چهارچوب در تکیه داده بود و دست ها را توی جیب شلوارش فرو برده بود و سعی داشت ادای پدر را در بیاورد، سر بچه های دیگر طوری فریاد می کشید که صدایش تا خیابان شنیده میشد.

«لاری اجازه نداره از خونه بره بیرون، لاری آدمیه که با پیتروهرتی از مدرسه فرار کرده و مادر دیگه باهاش حرف نمیزنه.»

شُب وقتی به رختخواب رفتیم سانی باز هم دست بردار نبود و می گفت: «آخ جون، امسال بابانوتل هیچی برات نمی آره.»

من گفتم: «میآره، حالا می بینی.»

«از کجا می دونی؟»

«چرا نیاره؟»

«واسه اینکه تو با دوهرتی از مدرسه جیم شدی، من عارم میشه با برویچه های دسته دوهرتی بازی کنم.»

«اونا تو رو به بازی نمی گیرن.»

«خودم نمی خوام باهاشون بازی کنم. اونا آدم حسابی نیستن که، باعث می شن پای پلیس به خونه آدم وا بشه.»

من که از دست این آقا بالاسر کوچولو کفری شده بودم با غرولند گفتم: «بابانوتل از کجا می فهمه که من با پیتروهرتی از مدرسه فرار کردم.»

«می فهمه، مامان بهش می گه.»

مادر با لحن نگرانی می گفت: «راستش، اصلاً نمی دونم امسال بابانوتل میاد یا نه. میگن خیلی کار داره، چون باید مواظب باشه بدونه چه بچه هایی تو درس هاشون جدی هستن. دیگه مجال نمی کنه سراغ مایقی بره.»

سانی گفت: «مامان، بابانوتل فقط سراغ بچه هایی می ره که میتونن کلمه ها رو خوب هجی کنن، نه؟»

مادر با لحنی قاطع گفت: «راستش سراغ بچه ای می ره که حداکثر کوشش خودش رو کرده باشه، حالا چه خوب هجی کنه چه نکنه.»

خدا شاهد است که من حداکثر کوشش خودم را کرده بودم، تقصیر من نبود که درست چهار روز پیش از تعطیلات، خانم فلوگرداولی مساله هایی داد که نمی توانستیم حل کنیم. بعد پیتروهرتی و من مجبور شدیم از مدرسه جیم بشیم. این کار به دلیل تمایل ما به فرار از مدرسه نبود، باور کنید ماه دسامبر موقع ول گشتن نیست و ما بیشتر وقتمان را صرف این می کردیم که از شر باران خلاص بشویم و به انباری بارانداز پناه ببریم. تنها اشتباهمان این بود که تصور می کردیم می توانیم این کار را تا موقع تعطیلات ادامه بدیم بی آنکه گیر بیفتیم. همین خودش نشان می داد که ما ابدأ اهل دوراندیشی و این جور چیزها نبودیم.

باید بگویم که خانم فلوگرداولی متوجه مطلب شد و یادداشتی به خانه ما فرستاد که چرا فلانی به مدرسه نرفته. روز سوم وقتی به خانه آمدم مادر چنان نگاهی به من انداخت که هیچ وقت فراموش نمی کنم. بعد گفت: «شامت اونجاست.» آن قدر دلش پر بود که نتوانست با من یک کلام حرف بزند. وقتی سعی کردم درباره خانم فلوگرداولی و مساله هایش توضیح بدهم، بی توجه به حرف من گفت: «بازم حرفی داری بزنی؟» آن وقت متوجه شدم چیزی که مادر را ناراحت می کند فرار از مدرسه نیست، بلکه

ستایش باشد. این فکر در ذهن من جا گرفته بود که کار روخوانی برای بچه نری مثل سانی مناسب تر است.

مادر می گفت: «هیچ کس نمی دونه آخر و عاقبت کار تو به کجا می کشه، اگه یه کم به درس هات دل بدی اون وقت ممکنه صاحب یه شغل آبرومند بشی، مثلاً «کارمند اداره یا مهندس.» بعد سانی با لحن از خود راضی می گفت: «مامان، من هم کارمند اداره میشم.»

من هم فقط برای اینکه اذیتش کنم می گفتم: «دلش میخواد یه کارمند مفلوک اداره بشه؟ من میخوام سرباز بشم.» مادر آرام آهی می کشید و اضافه می کرد: «کی می دونه، می ترسم تنها کاری که لیاقتشو داشته باشی همین باشه.» گاهی پیش خودم فکر می کردم نکند عقل مادر پاره سنگ می برد. آخر مگر کاری بهتر از سربازی هم وجود داشت که آدم بتواند انجام دهد؟

هر چه به کریسمس نزدیکتر می شدیم، روزها کوتاهتر و تعداد جماعتی که برای خرید می رفتند انبوهتر می شد. من کم کم به فکر چیزهایی افتادم که احتمالاً می شد از بابانوتل عیدی گرفت.

بچه های دارودسته دوهرتی می گفتند که بابانوتلی وجود ندارد، و هدیه ها را فقط پدر و مادرها می خرنند، اما این بچه ها از دارودسته اوپاش بودند و نمی شد انتظار داشت بابانوتل به سراغشان برود. من سعی کردم از هر جا که امکان داشت اطلاعاتی راجع به بابانوتل پیدا کنم، اما گویا هیچ کس چیز زیادی درباره او نمی دانست. من قلم خوبی نداشتیم، اما اگر نامه نوشتن به بابانوتل می توانست کار را چاره کند، حاضر بودم دل به دریا بزنم و این کار را یاد بگیرم، از قضا نیروی ابتکار زیادی داشتیم و همیشه برای گرفتن نمونه های مجانی کاتالوگ، کاغذپرانی می کردم.



فرو کرده بود گویی می خواهد باقی مانده پول هایش جیبش را محکم نگه دارد، با خشونت پرسید: «خیال می کنی چون کریسمسه من سر گنج نشسته ام؟»

مادر غرغرکنان گفت: «خدای من، حتا یک تیکه کیک هم تو خونه نیست، یه دونه شمع هم نداریم، آه تو بساطمون نیست.» پدر که عصبانی شده بود با فریاد گفت: «خیلی خوب، شمع چقدر میشه؟»

مادر با ناله گفت: «وای! تو هم دیگه، محض رضای خدا، بی آنکه جلو بچه ها این قدر جر و بحث کنی اون پول رو به من می دی یا نه؟ خیال کردی می زارم بچه هام تو یه همچو روزی از سال با شکم گرسنه بخوابی؟» پدر با دندان قروچه گفت: «مرده شور تو و بچه هات یعنی من باید از اول تا آخر سال خرچمالی کنم تا تو دست رنج منو برای خریدن چند تکه اسباب بازی این طور به باد بدی؟» و همان طور که دو سکه دو شلینگ و نیمی را روی میز پرتاپ می کرد افزود: «بیا، دار و ندارم همینه، تو رو خدا با احتیاط خرجش کن.»

مادر به تلخی گفت: «لابد باقی پولاتو گذاشتی برا میخونه چی.»

بعد مادر به شهر رفت اما ما را با خودش نبرد و با بسته های زیادی به خانه برگشت. شمع عید کریسمس هم خریده بود. ما منتظر شدیم پدر برای خوردن چای عصرانه به خانه بیاید ولی نیامد. این بود که چای عصرانه مان را با نفری یک برش کیک کریسمس خوردیم و بعد مادر ساتی را روی صندلی نشاند و قندح آب مقدس را به دستش داد تا شمع را تبرک کند. وقتی ساتی شمع را روشن کرد مادر گفت: «خدایا نور بهشتی را به ارواح ما بتابان.» به خوبی احساس می کردم مادر ناراحت است، چون پدر به خانه نیامده بود. آخر در چنین مراسمی بزرگترین و کوچکترین فرد خانواده باید حضور داشته باشند. وقتی می خواستیم بخوابیم

به خواب بزنم. این کار را با شمردن از یک تا پانصد شروع کردم و بعد تا هزار هم شمردم. می کوشیدم اول صدای زنگ ساعت یازده شب و بعد نیمه شب را از برج شاتدون بشنوم. مطمئن بودم بابائونل حدود نیمه شب پیدایش می شود و می دانستم از سمت شمال می آید و بعد به سمت جنوب می رود. بعضی وقت ها خیلی دوراندیش می شدم، تنها مشکل این بود که نمی دانستم دوراندیشی ام چه موقع گل می کند.

آن قدر در محاسبات خودم غرق شده بودم که دیگر جایی برای توجه به مشکلات مادر باقی نمانده بود، آن وقت ها من و ساتی با مادر به شهر می رفتیم و زمانی که او مشغول خرید بود ما پشت وپشت ویتترین یک مغازه اسباب بازی فروشی در خیابان نورت مین می ایستادیم و درباره هدیه ای که دوست داشتیم شب کریسمس از بابائونل بگیریم صحبت می کردیم.

شب عید کریسمس وقتی پدر از سر کار به خانه برگشت و خرجی روزانه را به مادر داد، مادر که رنگش مثل گچ سفید شده بود به آن پول زل زد و ماتش برد.

پدر عصبانی شد و با پرخاش گفت: «خوب، چی شده؟»

مادر من من کنان گفت: «چی شده؟ اون هم شب عید کریسمس!» پدر که دست هایش را توی جیب سلوارش

«هامان چطوری می تونه بهش بگه؟ اون که اون بالا تو قطب شماله. مثل خود ایرلندی نوا که هنوز داره دنبال بچه های خوب میگرده! حالا معلوم می شه تو یه بچه قنداقی بیشتر نیستی.» «من بچه قنداقی ام؟ کور خوندی. من هیچی نباشم اقلأ بهتر از تومی تونم هجی کنم. بابائونل هم برای تو هیچی نمی آره.» از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان که آن حالت بزرگتری، یک توپ تو خالی بیشتر نبود، هیچ وقت نمی شود گفت این بچه های استثنایی در کشف کارهای خلاف آدم چه قدرتی دارند. از قضیه فرار از مدرسه وجدانم ناراحت بود، چون تا آن وقت مادر را به آن حد عصبانیت ندیده بودم.

همان شب فهمیدم تنها کار منطقی این است که خودم بابائونل را ببینم و همه چیز را برایش توضیح بدهم. او یک مرد است و شاید موضوع را بهتر درک کند. آن روزها من بچه خوش بر و رویی بودم و هر وقت می خواستم راهی به دل ها بازکنم فقط کافی بود لبخند ملیحی به یک رهگذر پیر در خیابان های شمالی شهر بزنم تا بتوانم سکه ای از او بگیرم. فکرمی کردم اگر بتوانم بابائونل را تنها گیر بیاورم چه بسا که بتوانم همان لبخند را تحویلش بدهم و شاید هم هدیه با ارزشی از او بگیرم، من آرزوی یک قطار اسباب بازی داشتم و البته عاشق اسباب بازی های دیگر مثل بازی مار و تردبان و لودو هم بودم.

سعی کردم تمرین کنم چطور بیدار باشم و خودم را



کاملاً غلطی از رفتار من خانه را ترک کرده بود، چون تنها چیزی که برای من گذاشته بود چند تا کتاب بسته بندی شده و یک قلم و یک مداد و یک پاکت شیرینی دوپنسی بود. حتی اسباب بازی مار و نردبان هم برایم نیاورده بود! چند لحظه آنقدر گیج و مات شده بودم که نمی توانستم درست فکر کنم. بابائونل کی بود که می توانست راحت از پشت بام ها عبور کند و از سوراخ دودکش و بخاری پایین بیاید و آن جا گیر نکند! خدای من، یعنی این قدر کم عقل است! فکر نمی کنی باید بیشتر از این ها سرش بشود؟

بعد راه افتادم بینم این پسره مکار، سانی چه هدیه ای گیرش آمده است. به کنار رختخواب سانی رفتم و به جوراب هایش دست زدم. او هم با آن همه مهارتش در هجی کردن کلمه ها و چاپلوسی کردن هایش، وضع بهتری از من نداشت. به جز یک پاکت شیرینی مثل پاکت شیرینی من، تنها چیزی که بابائونل برایش آورده بود یک تفنگ بادی بود، از آن تفنگ ها که چوب پنبه ای بسته شده به یک قطعه ریسمان را شلیک می کند و در بساط هر دوره گردی به قیمت شش پنس پیدا می شود. اما این واقعیت وجود داشت که هدیه او یک تفنگ بود. معلوم است که تفنگ از کتاب خیلی بهتر است. دوهوتی ها دارو دسته ای بودند که با بچه های کوچه استرابری که می خواستند توی خیابان ما فوتبال بازی کنند دعوا می کردند. این تفنگ در خیلی از جاها به درد من می خورد، اما برای سانی که اگر خودش هم دلش می خواست اجازه نداشت با بچه های گروه بازی کند پیشیزی نمی آرزید.

ناگهان فکری به من الهام شد، طوری که فکر کردم این فکر یک راست از آسمان ها به من وحی شده است، فرض کنید من تفنگ را برمی داشتم و جایش کتاب را برای سانی می گذاشتم! سانی برای دسته ما به هیچ دردی

بعد با صدای کشی دار اپرایی و مردانه اش سرود را زمزمه کرد:

آدسته فی دلز

سولز دوموس داگوس

پدرخیلی سرودهای لاتینی را دوست داشت، مخصوصاً موقعی که لیبی تر کرده باشد، ولی از آنجا که معنی کلمات را که ادا می کرد نمی دانست، هر چه بیشتر می خواند کلمات من درآوردی بیشتری بر زبان می آورد و همیشه این موضوع مادر را سخت عصبانی می کرد.

مادر با صدای غم انگیزی گفت: «آه، خفه خون بگیر دیگه!» و از اتاق بیرون رفت و در را به شدت پشت سرش به هم کوبید. پدر انگار لطیفه بامزه ای شنیده باشد قاه قاه خنده را سر داد و کبریتی روشن کرد تا پیشش را چاق کند و مدتی با سر و صدا به آن پک زد. نوری که از زیر در اتاق می تابید کم رنگ و خاموش شد ولی پدر همچنان با احساس به خواندن دعا ادامه داد:

دیکسی مدیر

توتوم تاتوم

ونیته آدورموس

سرود را کاملاً غلط ادا می کرد ولی اثرش بر من همان طور بود که در کلیسا می شنیدم. حالا دیگر برای یک چرت خواب می مردم و نمی توانستم بیدار بمانم.

نزدیک سحر از خواب بیدار شدم. احساس می کردم حادثه وحشتناکی اتفاق افتاده است. تمام خانه در سکوت فرو رفته بود و اتاق خواب کوچک مان که پنجره اش رو به حیاط خلوت باز می شد کاملاً تاریک بود. فقط وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم دیدم چگونه پرتو نقره فام از آسمان فرو چکیده است. از رختخواب بیرون پریدم تا توی جوراب هایم را بگردم. اما خوب می دانستم چه حادثه وحشتناکی اتفاق افتاده است. بابائونل وقتی من در خواب بودم آمده بود و با برداشت

و جوراب هامان را کنار تخت خوابمان آویزان کرده بودیم، پدر هنوز به خانه نیامده بود.

آن گاه دو ساعت آخر که مشکلترین ساعات زندگی من بود فرا رسید. از بس خوابم می آمد، گیج بودم، ولی می ترسیدم قطار اسباب بازی را از دست بدهم. این بود که کمی دراز کشیدم و حرف هایی را که باید وقت آمدن بابائونل به او می گفتم در ذهنم مرور کردم. این حرف ها خیلی متفاوت بودند، بعضی از آن ها جاهلانه و بعضی مؤدبانه و جدی بودند. آخر بعضی از بزرگترها دوست دارند بچه ها متین و متواضع و خوش سخن باشند و بعضی دیگر بچه های تخس و پررو را ترجیح می دهند. وقتی همه این حرف ها را برای خودم تکرار کردم سعی کردم سانی را از خواب بیدار کنم تا تنها نباشم و خوابم نبرد ولی آن بچه طوری خوابیده بود که انگار خواب هفت پادشاه را می بیند.

زنگ ساعت یازده شب از برج شاندون به گوش رسید. من همان دم صدای قفل در را شنیدم، ولی این پدر بود که به خانه برگشته بود. وانمود می کرد از اینکه مادر به انتظارش مانده غافلگیر شده است. گفت: «سلام، دختر کوچولو.» و بعد خنده ای مصنوعی و خودآگاهانه کرد و گفت: «واسه چی تا این وقت بیدار موندی؟»

مادر با جمله کوتاهی پرسید: «می خوای شامت را بیارم؟»

پدر جواب داد: «نه، نه، سر راهم خونه دانین اینا یه تیکه بناگوش خوک خوردم (دانین عموم بود). من خیلی بناگوش خوک دوست دارم.» بعد شگفت زده فریاد زد: «خدای من، یعنی این قدر دیر شده!» و با حیرت گفت: «آگه می دونستم این قدر دیره می رفتم کلیسای شمالی دعای نیمه شب را بخونم. دوست دارم دوباره آواز «آدسته» را بشنوم، از این سرود خیلی خوشم می یاد، از اون سرودهایی که خیلی رو آدم تاثیر می ذاره.»

